

دو مرد که ظاهراً اربابان کشتی بودند، در عقب زورق نشسته بودند.

چن گفت :

- آنها هم قیافه دریا نوردان را ندارند. آن چاقو را تماشا کنید. تصور می کنم اسب سواری برای او مناسبتر باشد تا بحسب پیمائی.

وقتی زورق بساحل رسید، دو مرد مورد بحث از آن پیاده شدند و دیگران با حالتی شبیه بآماده باش در دنبال ایشان براه افتادند. آنها با کمال آرامی در باغ را گشودند و جاده مشجری را که بنحانه شلدون می پیوست درپیش گرفتند.

یکی ازیشان مردی بود بلند بالا و درشت اندام. او لباس پنبه ای سفیدی برتن داشت که از بس چسبان بود يك حالت نیمه نظامی باو میداد. دیگری طرز پوشاکش عجیب مینمود. او لباسی برتن داشت که هم شبیه دریانوردان و هم سربازان پیاده بود و بدون شك از گرمای لباس رنج میبرد. او آهسته آهسته راه میبود و مانند میمونی پای خود را بروی زمین میکشید بحدی که گویا بزحمت میتواند بر سر پا بایستد. شباهت بین او و میمون را يك ریش نوك تیز و پریشم که تا زیر چشمانش هم روئیده بود و یکجفت چشم مکار و ریز با نگاهی تند و خشم آلود تکمیل میکرد.

شلدون از پلکان ایوان پائین آمد تا با استقبال میهمانان ناشناس برود. آنگاه باتفاق ایشان بنزد چن برگشت و بنوبه خویش ایشان را بدو معرفی کرد.

مرد ریشو که هیکل و قیافه اش شبیه مردم آتوس بود، فون بلیکس نام داشت که انگلیسی را با يك لهجه کاملاً خارجی حرف میزد. دیگری که لباس پنبه ای سفید و چسبانی پوشیده بود، تودور جان تودور نام داشت و لهجه اش اگر چه ظاهراً بآمریکائی مرتب و مؤدبی میمانست لیکن با مختصری دقت، تأثیر خفیفی از آلمانی داشت. وی از آلمانی بودن فقط يك جفت سبیل ظریف کوتاه و اصلاح کرده بر پشت لب داشت که لب های گوشت آلود و قرمز رنگش را میپوشانید حال آنکه لبانش بقدری هلالی و قشنگ بود که بقوس قزحی میمانست.

فون بلیکس طاهری مکار و حیله گر داشت. برعکس، تودور جوانی

سرشار از سادگی و خلوص مینمود. وقتی سخن میگفت چشمانش میبجید و میدرخشید و تکانهای متوالی عضلات صورتش، روح تند و آتشین و طرز تفکرش را آشکار میساخت.

دلایل ورود کشتی مارتا را بجزایر سلیمان، ابتدا فون بلیکس تشریح کرد و مقصود از این مسافرت را بازگفت. آنها در جستجوی طلا مسافرت کرده بودند و در این کشتی، فون بلیکس ناخدا و تودور معاون وی بشمار میرفت.

دیگر اعضاء این کشتی در حدود هجده تن با درجات مختلف بودند که در این مسافرتها بد طولانی داشتند. بسیاری ازیشان دریا نور در حرفه ای بودند لکن اکثریتشان از معدنچیان مکزیکی و آلاسکائی ترکیب گشته بود. داستان مسافرت آنها، در میان داستانهای جویندگان فلز زرد یکداستان عادی و مکرر محسوب میگشت، منتهی اینبار آنان، برای جستجوی طلا قدم بجزایر سلیمان گذاشته بودند.

قرار بود اکثریت افراد کشتی، تحت فرماندهی تودور، از امتداد ساحل رودخانه باله زونا بالا بروند و بدین طریق بقلب کوهستانی جزیره گوادلکانار رخنه کنند. قسمت دیگری از افراد، تحت نظر فون بلیکس، قصد داشتند با کشتی مارتا بجزیره مالائیتا بروند و تجسس مشابهی را در آنجا انجام دهند.

فون بلیکس پس از حکایت این مقدمات گفت:

— ما برای یشتیسانی از عملیات تودور، بعدهای سیاه احتیاج داریم.

آیا میتوانید آنها را در اختیار ما قرار بدهید؟

و چون تودور رشته سخن را بدست گرفت گفت:

— البته ما بهای آنها را بشما خواهیم پرداخت. قیمتشان را بما

بگوئید، گمان می کنم بعنوان دستمزد سالی شش لیره کفایتشان باشد؟

شددون جواب داد:

— نه ممکن نیست. ما بتمام افرادمان احتیاج داریم. بعلاوه هنوز

کمان هم هست.

تودور پرسید:

— چطور؟ «شما» مگر اینجا شرکتی وجود دارد؟ بموجب آنچه که

در گووتو بمن گفته بودند، شریک شما فوت شده بود و شما تنها مانده

بودید ؟

شلدون نگاهی بجن کرده سری تکان داد و با ناراحتی مخصوصی که دخترک متوجه آن شد ، گفت :

- میس لا کلند که در اینجا حاضر هستند پس از مرک شریکم ، سهمی در اراضی من خریداری کرده و با من شریک شده اند و لی .. کاری باینکارها نداریم بصحبت خودمان برگردیم . یلی ؛ من تکرار میکنم که نمیتوانیم سیاهی شما بدهیم . بعلاوه گمان نمیکنم این سیاهان بتوانند برای شما مفید واقع شوند . زیرا آنها راضی نخواهند شد که بمعیت شما بمسافرتهای دور و درازی در جزیره بیایند . من اطمینان دارم که در محل بیفر واقع در مسافت کوتاهی از جزیره ، آنها شمارا ترک خواهند گفت . اینها سیاه های مالائیتائی هستند و از سیاهان آدمخوار گوادالکاناری شدیداً وحشت دارند . شاید در بیفر بتوانید بجای آنها سیاهانی اسخندام کنید . اما تفاوتی نمیکند . باز همین آش است و همین کاسه . روز بعد که باولین قتل کوهستان رسیدید ، آنها فرار خواهند کرد . بدیهی است که آنها حاضر نیستند خودرا بخوردن بدهند .

فون بلیکس پرسید :

- واقعا ؟

- شکی نداشته باشید . داخل جزیره گوادالکانار هرگز اکتشاف نشده است . آدمخواران جزیره وحشی ترین و شقی ترین آدمخواران امر و زجهان هستند و نظیر ایشان را در هیچ جای جهان نمیتوانید پیدا کنید . شخصاً هرگز هیچکدامشان را ندیده و نشناخته ام که بتوانم نظیری برایش پیدا کنم . آنها هرگز بساحل نیایند . فقط گاهی یکی از ایشان از قله مرتفع پائین میآید تا بتواند یکی از سفلی نشینان جزیره را که ممکنست بتنهائی در جنگل بگردد ، بدرد . از آنها اطلاعات زیادی هم در دست نیست . آنها حتی با تنباکو آشنا نیستند . گاهی اتفاق افتاده است که - البته چند سال پیش - هیئتهای علمی مثل هیئت علمی دولت اتریش باینجا آمده اند . این هیئت تازه توانسته بود بداخل جنگل رخنه کند که قطعه قطعه شد . فقط یکتن از آن باقی ماند که ماجری را حکایت کرد . آنگاه در چند میلی اینجا یک بنای یاد بود بخاطر شهادت آنها برپا گردید . این بود تمام اطلاعاتی که من از طریق روایات شفاهی در باره جزیره گوادالکانار داشتم و می توانستم در اختیار شما قرار

• بدهم

تودور مضطربانه باز پرسید :

- متشکرم •• ولی آخر طلا..؟ درین باره چه میدانید؟

شلدون که دید مهمانان چشم بدهان او دارند لبخندی زد و

گفت:

- وقتی دو میل از امتداد ساحل رودخانه باله زونا بالا بروید، بسر
زمینی خواهید رسید که ریگهای آن سرشار از طلاست و میتوانی آنرا
شسته طلایش را استخراج کنید. علاوه بر ریگهای مزبور فلزهای
قیمتی دیگر هم بدستان می دهد. من شخصاً خیلی باینکار علاقمندم •
بدون شك اندکی دورتر در قلب کوهستان طلای ناب وجود خواهد
داشت •

تودور و فون بلیکس نگاهی ناشی از فتح و پیروزی با یکدیگر
رد و بدل کردند و تودور درحالیکه فون بلیکس کلامش را صدیق میکرد
گفت:

- بیچاره وایت شف پیر راست میگفت آه اگر کارها مثل مالائیتا

از پیش برود •••

جن پرسید:

- وایت شف کیست ؟

- یکی از دریا نوردان پیر و قدیمی که یکروز اتفاقاً او را ملاقات
کردیم. این فوق بلیکس بود که توانست اسرارش از دلش بیرون بکشد •
آقای شلدون ! اطمینان داشته باشید که سفید پوستان ، خیلی قبل از آن
هیئت اتریشی که شما ازش صحبت کردید ، بداخل جنگل نفوذ
کرده اند .

شلدون شانه ای بالا انداخت و گفت :

- بهر حال من اطلاع بیشتری ندارم . اما در بابت سیاهها ، من تا
بیفر حاضرم هر قدر سیاه بخواهید بشما قرض بدهم. اما تکرار میکنم که
آنها تا بیفر بیشتر نخواهند آمد . شما چند نفر هستید که میخواهید باین
مسافرت بروید و چه روزی عزیمت میکنید ؟

تودور جواب داد:

- ماده نفر هستیم. من و نه نفر دیگر.

فون بلیکس گفت:

و شما میتوانید پس فردا صبح عازم بشوید. زورقهارا امروز بعد از ظهر بساحل میآورند. با کتھای دینامیت و آذوقه هم که موقتاً از کشتی پیاده شده فردا کاملاً مهیا خواهید گردید و بالنتیجه شما خواهید رفت؛ اما در باره هارتا، من هنگام غروب آفتاب با این کشتی خواهم رفت.

وقتی که دو مرد بطرف زورق خود میرفتند، شلدون با حالت تمسخر آلودی بجن گفت:

- اینها از آن قهرمانان افسانه‌ای هستند که شما ازیشان خوشتان میاید. ایشم يك ماجرای بزرگ. شکار طلا در میان آدم - خواران!

- بلی! برای عنوان کتاب این عنوان خویست: شکار طلا در میان آدمخواران! اگر چنین کتابی منتشر شود، فروشش تأمین است!

شلدون برای آنکه جن را بیشتر اذیت کند گفت:

- من مطمئنم که شما اکنون ازینکه کشتکار اراضی برانده شده اید تأسف میخورید. بهتر نبود که پولاتان را در چنین راهی خرج می کردید؟ - اگر چنین میلی داشتیم مطمئناً فون بلیکس برای رفتن من بجزیره مالائیتا اینقدر مانند شما اشکال نمیتراشید. بعلاوه من تصور میکنم که آنها از هر فرصتی که پیش بیاید استفاده خواهند کرد اگر چه شوخی بنظر آید. درباره این اشخاص چه فکر میکنید؟

- بیچاره فون بلیکس بچه نیرومند و قوی الاراده ایست که اطمینان دارم در این مسافرت با شکست مواجه خواهد شد. ولی در باره تودور، او مثل پروانه ضعیفی است که قفط روی آب می تواند بایستد. اگر قرار باشد که روزی من بمسافرت خطرناکی در بکجزیره مخوف بروم، ترجیح میدهم که با فون بلیکس بروم تا با او.

- آیا کتاب آخرین دوشس بقلم براونینگ (۱) را خوانده اید؟ جن سررا بعلامت اثبات تکان داد.

- بسیار خوب، صرفنظر از تفاوت جنس، تودور قهرمان آنکتاب را بیاد من می آورد.

- اوزن دلفریبی بود؟

- بلی و تودورهم دلفریبی زنانه‌ای دارد. در صورتیکه از یکمرد چیز دیگری باید انتظار داشت مثل: اعتماد بنفس، خودداری، خوش-فکری و کم باوری. اولین وظیفه یکمرد آنست که از حیث جسمانی و معنوی کاملاً محکم و قوی باشد. مردی مثل تودور، تأثیر بدی در انسان باقی میگذارد.

عقیده جن، نسبت بعقیده شلدون، کاملاً متفاوت بود و این تفاوت از غریزه مخصوصی ناشی میشد. حتی شلدون کمی از درك این قضیه ناراحت گردید و بخاطر آورد که چگونه چشمان جن در موقع گفتگو با تازه وارد بر اثر احساس نامعلومی برق میزد. ازینرو بخود گفت:

- آه بر شیطان لعنت! بر شیطان لعنت! آیا من حسود هستم؟ چرا چشمانش حق نداشتند اینطور بدرخشند؟ بچه علت این درخشش بمن مربوطست؟

کلیه تجهیزات ده نفری که میبایست بعملیات در گودالکانار پیردازند با پنج زورق که دارای نوکهای برگشته با تنه‌ای دراز و باریک بود پیاده شد و در هر کدام سه جفت پارو با قلاب‌های آهنی نصب گردید تا از جا کنده نشود. شلدون بیکی از افرادیکه سرگرم آماده کردن تجهیزات زورقها بود گفت:

- زورقهای عجیبی است، ولی مثل اینکه تو بکار با آن کاملاً عادت کرده‌ای؟

مرد تقی بروی ریگهای سفید ساحلی انداخته و یک لقمه تغاله تنها کورا هم متعاقب آن بخاک افکند و سپس گفت:

- بله و خوب راه و چاهش را بلدم. این زورقها از نوع زورقهای هستند که در آلاسکا، روی رودخانه یوکون آمد و شد می‌کنند. ولی برای صعود از سر بالائی‌ها معجزه‌ای هستند. بالای رفتن از ساحل باله زونا، نسبت به راه بیمائی‌هایی که مادر نورثلند داشتیم، باز بیجه است. شما می‌توانید یا نصد «لیور» بار سوار این قایقها کنید و دوتن پارو زن بر آنها بگذارید و اطمینان داشته باشید که با حداکثر سرعت در جهت مخالف جریان آب پیش خواهند رفت. واقعاً تماشائی است.

هنگام غروب آفتاب، کشتی مارتا لنگر خود را برداشت و بدون توجه بیرچم ساحلی بسمت دریارفت. او در حالیکه پرچم ستاره دار خود را مرتباً بالا میبرد و پائین میآورد در دل دریا ناپدید شد و فقط شلیک

خمپاره انداز آن بساحل نشینان ناپدید شدن آنرا فهمانید. شلدون جواب شلیک آنرا با توپ کوچک بر نوزی خود داد و سپس پرچم اتحادیه جک را بالا برده و پرچم انگلستان را از دیر کهای راهنما پائین آورد.

دسته جویندگان طلا خیمه‌های خود را در باغ شلدون برافراشت و طبخ غذاهای خود را در ساحل دریا آغاز کرد، حال آنکه تودور، برای صرف شام بنزد جن و شلدون آمد.

وی تحت تأثیر تشویق جن، داستانهای دلکشی از ماجراها و حوادثی که با آنها روبرو شده بود، برای میزبانان خویش حکایت کرد. او آنچنانکه حکایت میکرد یکپارچه آتش و ماجرا بود و حماسه‌اش واقعاً انسان را بتعجب و امیداشت. وانگهی او با کمال میل، در مبارزات این و آن شرکت میکرد و تفریح مینمود. وی بیک خانواده قدیم سر زمین انگلستان جدید تعلق داشت و پدرش زندگی خود را در مجاری دیپلماسی گذرانده و تربیت اولیه و لهجه نیمه آلمانی وی نیز ناشی ازین زندگی بود. تودور از آنپس بدنبال پدر خود بترکیه و ایران رفت.

وقتی بزرگ شد همچنان جوان پرشوری بود و بر اثر این شور و هیجان در کشورهای مختلف با ماجراهای شور انگیزی روبرو گردید که آنها را با کیف و لذت مخصوصی در قالب جملات زیبا و طلائی برای مهمانان خویش حکایت کرد. میگفت که در آمریکای جنوبی در انقلابات بسیاری شرکت داشته و از میان آنها سالم بیرون جسته است. میگفت که در کوبا یکی از «سواران شجاع» بوده و در افریقای جنوبی از مکتشفین مناطق غیر مسکون و نامعلوم بشمار میرفته و طی جنگ روس و ژاپون بسمت خبرنگار جنگی انجام وظیفه مینموده است. تودور در کلونڈیک سورتمه کش بود و با سورتمه سرزمین طلاهای بیشمار را میپیمود. در سان فرانسیسکو مدیر روزنامه‌ای گردید و روابط خصمانه‌ای با رئیس جمهوری ایالات متحده برقرار نمود.

علاوه بر این کلیه باشگاهها و کلوبهای لندن و سایر شهرهای بزرگ قاره قدیم را دیده و در آنها، حتی در هتل بزرگ شهر یوکوهاما بقدری راحت و با خوشی زیسته بود که در کلبه‌های چوب بران و تجارپشم ایالت هرگز-هرگز (۱).

۱- هرگز-هرگز لقب قسمتی از کویینسلند (استرالیا) است که در شمال و غرب دماغه کاپریکورن واقع است. این لقب از آنجا ناشی شده است که اولین مستعمره نشینان استرالیایی در آنجا مقیم شدند، بدون آنکه امید داشته باشند هرگز بکشور خود بازگردند.

تودور میگفت که در سیام بزهای وحشی بزرگ شکار کرده ، در جزایر پوهوتو تجارت مروارید پرداخته ، در روسیه با تولستوی ملاقات کرده و در تأثر او پرامرگو هنگام اجرای نمایشنامه اسرار عشق حضور داشته و با قاطر جبال آند را پیوده است . و در عین حال او تنها مظهر مجسم تمام ماجراهای وحشت انگیز نقاط مخوف افریقای غربی بود .

شلدون بروی صندلی راحتی خویش دراز کشیده ، قهوه خود را مینوشید و به بیانات او گوش میداد . احساس میکرد که در این مرد با تمام زندگی پرماجری و رنگینی که داشته ، نکات جالب توجه و فریباتی کشف میکند . ولی معیناً در باطن از بیانات او ناراحت بود . بنظرش میآمد که سخنگو ، هر لحظه بیش از پیش ضمن حکایت سرگذشت خویش بجن توجه میکند .

تودور ظاهراً چشمش را بروی دو مخاطبش میگردانید و لبخند میزد و همین تظاهر بخوبی بشلدون میفهمانید که در یک مذاکره دو نفری بین او و جن ، تودور چقدر تغییر لحن و سیما خواهد داد . تازه وارد بنوبه خود تأثیر شگرف حکایت سرگذشت خود را بروی دختر جوان مخاطب خویش ، در سیامی او میخواند و لبخند ملایم و گساده بگناه دخترک همراه با قضاوت های کوتاه و ساده لوحانه اش ، او را بیشتر بمؤثر بودن سخنانش امیدوار میساخت و درست در آن هنگام بود که احساس میکرد درو شعوری که میلدارد احیایش کند ، بیدار میشود . معیناً هم چنان سخت و بی اعتنا ماند و کوچکترین انعکاسی از خود نشان نداد ، حال آنکه از دست این میزبان ملایم و زیبا بتنگ آمده بود و پیوسته از خود میپرسید که چگونه این دخترک لطیف و بلورین در زندگی ماجرا آمیز خویش در جزایر سلیمان ، هیچ حادثه عشقی نداشته است . در این اثنا چنانکه گوئی صحنه بوسیله یک درام نویس قابل تدارک و ترسیم شده است او تمامی ملوان تاهیتی ای جن ظاهر شد . او آمده بود تا بجن اطلاع دهد که تمساحی بداخل یکی از تله هائی که گسترده بودند افتاده است . همان لحظه تودور کبریتی آتش زد و سیگارش را روشن نمود . شعاع سوزان و کوتاه کبریت صورت او را روشن ساخت و او تمامی خبری را که آورده بود فراموش کرده بکسر بسمت او رفت ، دستش را با چنان حرکت دوستانه ای که شلدون را بتعجب واداشت بطرف او دراز کرد و

گفت :

- آه شاهستید؟ تودور ؟

تودور دست ملوان پولینزی می را گرفته - متعجبانه پرسید :
- شما کی هستید؟ در تاریکی شب من شما را بجا نمیآورم؟
- من اوتامی هستم.

- اوتامی کیست؟ ما کجا یکدیگر را ملاقات کرده ایم؟
- مگر شما کشتی هواهینه و آخرین مسافرتش را فراموش کرده اید؟

اینده تودور دست اوتامی را از صمیم قلب فشار داده
گفت :

- هواهینه؟ آه خدایا یادم میآید. اما تا آنجا که میدانم فقط
من و یکنفر دیگر بعد از غرق کشتی زنده ماندیم. و آن یکنفر هم
اسمش جو بود.

- بلی در کشتی هواهینه معمولا مرا جو مینامیدند. اما اسم حقیقی
من همیشه اوتامی بود.

تودور کنجکاوانه پرسید:

- خوب، اینجا چه میکنید؟

- من با استخدام میس لا کلند که اینجا حاضر هستند درآمده و با
ایشان تا اینجا بروی کشتی میله مسافرت کرده ام. ما با هم بتاهیتی
زایاتا، تاها، بورا- بورا، مانوآ، آپیا، ساوائی و جزایر فیجی
رفتیم و اکنون بامیس لا کلند در اینجا اقامت داریم و منتظریم تا او کشتی
جدیدی خریداری کند.

تو دور ماوقع را برای جن و شلدون شرح داد :

- من کشتی هواهینه را برای صید مروارید خریده بودم و ابواب جمعی
آن در حدود پنجاه و هفت نفر بود. وقتی در هوآپا بودیم طوفان
مهیبی ما را در حوالی پوموتو غافلگیر کرد بطوریکه فقط من و جو توانستیم
از چنگ آن جان سالم بدر ببریم.

جن با لحن سرزنش آلودی باوتامی گفت :

- چطور تو هرگز ازین حادثه بزرگ بسا من صحبت نکرده
بودی؟

ملوان تاهیتی ای پا پیا کرده خنده دندان نمایی تحویل داد و

گفت :

- آخر کمتر بفکرش بودم.

سپس حرکتی بقصد رفتن کرد. تودور گفت :

- خدا حافظ او تاملی . فردا صبح یکدیگر را خواهیم دید. چقدر خوبست

که باهم کمی صحبت کنیم.

ملوان تاهیتی ای خارج شد و با پایهای سنگین از پلکان ایوان پائین

رفت .

تودور گفت :

- میدانید ؟ این آدم، این غول بزرگ ، زندگی مرا از مرگ قطعی نجات

داده است . من هرگز شناگری بمهارت او ندیدم .

و آنگاه بنخواستش جن ، تودور شرح غرق هواهینه را حکایت

کرد .

هنگامیکه او حرف میزد، شلدون که بیش از پیش غرق در افکار

خود شده بود کاملاً دریافت که درباره مطلبی که میخواست ، بیش از پیش

اطلاعاتی کشف کرده است . اشتباهات مهمان او هر چه میتواند است باشد،

قدر مسلم این بود که وی ، يك مرد زن دار محسوب نمیشد.

فصل چهاردهم

خطابه‌ای درباره اخلاق امریکائی و انگلیسی

ده روز گذشت و ظاهراً تو دورخیال نداشتی میزبانان خود را در براند
ترك بگوید . برای عزیمت هیئت همه چیز آماده شده بود . لیکن او همچنان
مسافرت خود را بتعویق میانداخت و اوقات خویش را باجن میگذراند و
بدین ترتیب برخشم و دلواپسی شلدون روز بروز میافزود .
آنها باتفاق یکدیگر در دریا شنا میکردند و تودور درجسارت و
گستاخی چند قدم از جن جلو افتاده بود . هر دو بادینامیت بشکار ماهی میرفتند
و چون دینامیت را با آب میانداختند ، تودور در میان هلپله‌ها و کفزدنهای
ملوانان ناهیتی‌ای در آب منقلب غوطه میخورد ، ماهیهای شکار شده را از
لابلای دندانهای کوسه‌های گرسنه بیرون میکشید و ابداً از این غولهای
دریا که هر لحظه بیشتر بسمتش یورش می‌آوردند نسیه‌راسید.
در خم‌جاده آراهو ، تودور ماهی بزرگی را از چنگ یکدسته کوسه
وحشی و گرسنه نجات داد و در حالیکه نصف آنرا گرفته بود بروی
آبش آورد . این عمل برای او بقیامت جراحی عمیق شانهاش تمام شد که
بوسعت چندین بندانگشت بر اثر گزیدگی کوسه‌ماهی‌ها ، در پشت کتفش
بوجود آمد.

چنین نیز دائماً او را تحسین و تشویق میکرد و یکقدم از تمجید او باز
نیایستاد . حال آنکه شلدون ، متفکرو مضطرب ، بفراست دریافته بود
که دختر جوان عاقبت قهرمان رؤیائی و ایدآلی خود را یافته و تودور
بایکدنیا سرگذشت و ماجرای خویش او را بنخود جلب کرده است .
کاملاً آشکار بود که جن ، ابداً بفکر عشق نیست . ولی معلوم نبود
که او بعداً بفکر عشق نخواهد افتاد . همانطور که شلدون میگفت ،
دخترک ایدآل خویش را در وجود مردی با چنین خصائل جستجو میکرد
که شجاعت و کاردانی‌اش ، روز بروز قابلیتش را بیشتر اثبات نماید و معلوم
نبود که تودور آن مرد نباشد.

انگلیسی خود را در برابر تودور ، که در مواقع لازم از استمداد او

خصائل بسیار مخفی اش نیز ابا نداشت بسیار ضعیف و ناتوان احساس میکرد او خود ، مردی شجاع و جسور بود و اینرا میدانست . لیکن نمیتوانست ازین شجاعت ، بعنوان يك وسیله تبلیغ یا تحجیب بفع خود استفاده کند . او - اگر مقتضائی پیش میآمد کمتر از تودور قادر نبود در میان کوسه ماهیهای گرسنه ، غوطه بخورد و انسانی را از چنگشان نجات دهد . لیکن چنین عملی ، بخاطر بیرون کشیدن يك نصفه ماهی از چنگال کوسه ها در نظرش يك عمل کاملاً عبث و ابلهانه جلوه میکرد . اگر بتوان از اختلاف صحبت کرد ، اختلاف حقیقی بین او و تودور آن بود که شلدون ، همیشه نوعی تواضع و فروتنی را در خود حفظ مینمود . زندگی با تمام عمق و معنایش در وجود او جریان داشت و او مایل نبود که بیهوده آنرا در سطح یا عمق آبی ، بخاطر بیرون کشیدن اشیاء بی ارزشی بهدر دهد . و هر قدر که آمریکائی بعملیات عجیب و خارق العاده میرداخت ، شلدون بر عکس بیشتر بخود فرو میرفت و آرامش و خونسردی عجیب نسل و نژاد خویش را حفظ مینمود .

در این احوال یکشب جن از او پرسید :

- شما را چه میشود آقای شلدون ؟ مدتی است که ظاهراً بسیار خسته و کسل بنظر میآید . آیا مریضید یا از بدکار کردن کبدرنج میبرید یا چیز دیگر ؟ گویا فقط بفکر سیاهان و هسته نارگیلهایتان باشید .

شلدون فقط بزدن لبخندی اکتفا کرد و بیش از پیش در برابرش عقب نشست و باستماع بیانات تودور پرداخت که میگفت انسان سفید پوست باید بازوانی نیرومند و بنیه ای قوی و سالم داشته باشد تا بتواند آنچه را که لازم است بر نژاد های پست تر از خود حکومت کند و آنها را اداره نماید . بعد از ظهر آن روز مباحثه بزرگی بپیشنهاد او در گرفت که محور آن بر ذخایر عمده نسل سفید پوست - مخصوصاً نسل آمریکائی آن میچرخید و طی آن علاوه بر آنکه او ثابت کرد از وجدانهای متفکر و اندیشناك خویش نیاید بلکه ازین شادابی و بی خیالی و لاقیدی خویش هم مسرور و مغرور است . سپس گفت :

- من قبول دارم که آمریکائیان زیادتر از آنچه که انجام داده اند و میدهند حرف میزنند . ولی معتقدم که انگلیسها نیز ، در آنچه ادعای - کنند راه مبالغه پیش گرفته اند . یا نکى ها بطفل بزرگی میمانند که

هر قدر بیشتر حرف بزند و وراجی کند بضررش تمام میشود. انگلیسها درست عکس آنها هستند. اغلب ساکت، مکار و محتاط هستند و خیلی کم خودشان را بخطر میاندازند.

جن گفت:

- بلی آقای تودور، آنچه میگوئید کاملاً صحیح است. وقتی يك نفر انگلیسی، عمل قهرمانانه ای را انجام میدهد، ساکت و خاموش میماند، خود را نگه میدارد و میل ندارد از عمل خودش زیاد و بلند بلند صحبت کند. بطوریکه حتی با کمال حجب و حیا میگوید: «اینکه کاری نبود! کار ساده و پیش یا افتاده ای بود. من و دوستانم میتوانیم روزانه هزار بار از اینکارها بکنیم. آه اگر میدانستید که واقعاً چه کارهای بزرگتری از دستمان برمیآید؟»

جن سپس ادامه داد:

- و حال آنکه این روش من نیست. اگر من عملی قهرمانانه و خارق العاده بکنم، میل دارم که تمام دوستان و آشنایانم آنرا بشنوند و حتی دوستان دوستانم نیز با آن آشنا باشند. من از هر عمل بزرگی که شخصاً انجام دهم شاد و مغرور میشوم. آقای شلدون! اعتراف کنید که شما هم مثل همه مردم هستید و هر وقت، بخاطر آنچه که لیاقت آنرا دارید مورد تشویق و تمجید قرار میگیرید خوشحال و مغرور میشوید.

شلدون سری تکان داد و جن گفت:

- بنا بر این، اگر عمیقاً منافع اینکار را در نظر بگیریم، این ماسک بی اعتنائی و لافیدی نی که شما میل دارید بر روی غرور باطنی خویش بیاندازید، نوعی مکر و حيله محسوب میشود. خواهش میکنم بدون عصبانیت بگوئید، همینطور نیست آقای شلدون؟

- چرا. ولی هموطنان شما نیز یکروز بچنین مرحله ای خواهند رسید. نسل ما بسیار کهنه تر از شماست و بالنتیجه از شما خیلی بیشتر گردش روزگار را دیده است. بانکهای ما همانطور که آقای تودور گفت، هنوز خیلی جوان هستند.

جن اعتراض کنان گفت:

- هرگز ما درین جاده نخواهیم افتاد.

- اینقدر در قضاوت عجله نکنید. اکنون چند روز است که شما

توانسته اید بزور سر پنجه از دیرك های راهنمای کشتیها در باغ بالا

بروید . بنظر من با انجام دادن اینکار شما آن نقاب مکرر و حيله را بروی خود انداخته اید .

- ما را مسخره میکنید ؟

- ابدأ. هنگام بالا رفتن چهره شما بقدری آرام و خونسرد بود که گویی در بستر خود لمیده اید . هر کس شما را در آن حالت و در آن مکان میدید تصور میکرد که صعود از طنابهای این دیرکها ، بقدری آسان و ساده است که هر کس میتواند از آن بالا برود . اما میس لا کلند ، شما مثل يك آکروبات سيرك ، در همان وحله اول بچنين صراحت و صداقتی نائل نیامدید . شما کوشیدید که رنج و تمدد طاقت فرمای عضلات و اعصاب خود را حتی المقدور مخفی بدارید و چیزی از آن در سیمای خود ظاهر نسازید و این کوشش بقدر همان زحمتی که برای بالا رفتن کشیدید ، برایتان گران تمام شد . خودداری و متانت نفس ما انگلیسها هم ، چیزی جز این نیست . البته ما در باطن ، از عملیات قهرمانی و خارق العاده ای که بدستمان انجام میشود ، خوشحال و مغرور میشویم ولی آن قدرت را داریم که بدیگران تفهیم آن عملیات بیهای چه کوشش خارق العاده ای بر ایمان تمام شده است .

جن فریاد زد :

- احسنت ! کاملاً حق باشماست . اعتراف میکنم که مغلوب شده ام .

يك امتیاز بنفع شما آقای شلدون !

تو دور با حال ناراحتی اعتراض کنان گفت :

سولی میس لا کلند ، باید بشما بگویم که شما مرا در بحث بهیچ انگاشه

و یکجا خود را تسلیم دشمن کرده اید !

جن دیگر باو گوش نمیداد . نگاهش بسمت دریا ، بدان سمت که از میان

تاریکی شبانه ، شبح متورم باد با نهایی فراوان کشتی بزرگی نمایان میشد ، معطوف

گردیده بود .

شلدون دل بدریازده گفت :

- شاید ما را تا باشد که از مسافرت برگشته است .

جن جواب داد :

- ممکن نیست . این صدا را میشنوید ؟ صدای برخورد پارو با آب

دریاست . ما را تا بزرگتر از آنست که در نزدیکیهای ساحل آنرا با پارو

بجلو بیاورند .

تو دور افزود :

- بعلاوه مارتا برای رسیدن بلنکر گاهها ، مجهز بیک موتور گازوئیلی بیست و پنج اسبی است .
جن نگاهی بشلدون افکنده فریاد کشید:

- درست کشتی ایست که یکی نظیر آن برای ما لازم است . اگر ما کشتی ای که بچنین موتوری مجهز باشد بیاییم ، باید به بینیم که آیا نمی توانیم این موتور را بروی هر کشتی دیگری خریداری کنیم ، نصب نمائیم ؟

- آنوقت خرج استخدام یک مکانسین بر مغار چمان افزوده میشود .

- عیب ندارد . این مغارج را ساعات آرامش دریا و ورزش بادهای مختلف جبران خواهد کرد . من خودم با کشتی میله ، از میان تلسنگهای ساحلی گذشته ام و بخطراتی که شیطنت های باد در این معا بر تنک و کوتاه بیار می آورد واقفم .

شلدون جوابی نداد و بنویه خویش چشمش را به عمل لرزان و ضعیف دو فانوسی که از سقف ایوان آویخته بود دوخت . جن در پرتو نور این دو فانوس بمطالعه خطوط چهره او پرداخت . خطوطی بود ، جدی ، درهم و نفکر آمیز . دهانی سرشار از احساس و عواطف و لبانی محکم و در عین حال بسیار ظریفتر از لبان تودور . جن برای اولین بار فهمید که در مرد انگلیسی آرامشی مهیب ، اطمینان بخش و کاملاً آزاد وجود دارد که اگر او بخواهد می تواند بسان طوفانی رشته آنرا از هم بگسلد . آنگاه نگاهش بروی تودور برگشت : او مردی بود با قیافه ای محبوب و در نظر اول جالب توجه و آشنا لکن دهانی ، گوشت آلود و دلچسب که گوئی اصولاً برای بوسیدن خلق شده بود . ولی جن ازینکه در آغوشش بکشند و ببوسند میهراسید . این مخالفت با بوسه ، از یک منبع عقلی درو سرچشمه نمیگرفت . بلکه بسان مخالفتی طبیعی بود که نا غلبه مرحله نوین زندگی ، مخالفتی محکم و شکست ناپذیر جلوه میکرد .

آنگاه در قلب نحوه قضاوتی که نسبت بتودور در دل داشت لکه شکی پدید آمده آیا شلدون ، مهمان را عاقلانه تر میدید و بهتر او را میشناخت یا او ؟ ولی نه ... مگر این برای او چه اهمیتی داشت . شلدون فقط بدریاو کشتی و سرزمین های قابل کشت و منافع آتی اش میاندیشید نه بانسانها .

لحظه‌ای بعد نگاهش بکلی بروی شبح مبهم کشتی که دل تاریکی گرم و خفگی آور مناطق حاره را میشکافت و پیش می‌آمد بر گشت پیوسته آنرا مینگریست و شعله تقریباً سبز رنگ و لرزان آتش را از دور تماشا میکرد.

آنگاه گوش صدای پاروهای که در میان تاریکی با موج میخورد فرا داد. در خاطر مجسم می‌کرد که هم‌اکنون سیاهانی در آن کشتی بروی پاروهای خود خم شده با حرکات منظم و موزون مشغول پارو زدند و میدانست که گاه بگاه نیز روی عرشه کشتی، وجود مرد سفید پوستی لازمست تا هدایت کشتی را بطرف لنگر گاه رهبری کند خط مبهم شاخ و برگ درختان ساحلی را بنگرد، با خطاهای ناشی از دید ظاهری شبانه دست و پنجه نرم نماید و اولین وزش نسیم ساحلی را بر گونه هایش حس کند و آنوقت با دقت، سنجش، و حساب خاصی که کشتی خویش را علی‌رغم ویا با کمک باد حرکت میدهد، سرعت لازم و بی‌خطر را حفظ نماید و در همان حال لنگر بیندازد.

جن از یاد آوری همه این عوامل و اشیاء میلرزید و بیاد می‌آورد که روزگاری نیز خودش بدینگونه عمل می‌کرده است. دو بار صدای افتادن عمق یاب کشتی بآب، بگوش رسید و جن بفریادی که متعاقب آن برخاست هم گوش فراداد. بار دیگر صدای مردی که با نهایت متانت، آمرانه دستور میداد بگوش رسید و جن از شغف و شادی لرزید *

این دستور خطاب به دکلبنان کشتی بود که چادرهای دوپهلوی کشتی را برچیند.

جن متوجه شد که کشتی تغییر جهت داده آنوقت دریافت که این حرکت برای آن صورت گرفته است که باد بانهای وسطی اجازه داده شود که تحت وزش نسیم ساحلی مورم گردند و کشتی را پیش ببرند. سپس همانصدائی که اولین بار او را متوحش کرد گفت:

«ولش کنید جلو برو!» و بار دیگر پاره سرب عمق یاب بآب افتاد و فریادی که متعاقب آن برخاست حاکی ازین بود که:

«ارباب! یا زده ذرع!» و صدای اولی پاسخ داد: «نماش رادر آب

فرو ببرد!»

و آنگاه صدائی که در دل دریا آمد، صدای بهم خوردن زنجیر لنگر بود که مرتباً در آب فرو میرفت. صدای چرخش قرقره‌ها وقتی که باد بانها

پیچیده میشد ، در نظر جن بسان موسیقی دلتوازی جلوه کرد . او حدس زد که صدای این قرقره‌ها میرساند که یکی دومیوان از امتداد طناب آنها بالا رفته اند .

مدتی بهمان حال ماند و کوچکترین توجهی بدو مردی که در برابرش نشسته بودند نکرد تا لنگر آن کشتی بقعر دریا خورد و کشتی از حرکت باز ایستاد و دو شعله سبز و قرمز به علامت محل توقف آن در دریا نمایان گشت .

شدهون باردیگر پرسید :

- این کدام کشتی است ؟

جن بالجن مصممی گفت :

- بدون شك میروا است که برگشته است .

شدهون بالهجه شك آلودی پرسید :

- از کجا میدانید ؟

- خیلی ساده است . اولاً این کشتی ، يك کشتی باری نیست بعلاوه

من بلافاصله صدای مخصوص چرخش قرقره‌های آنرا که خیلی گشادتر از

قعر طنابهایش است شناختم

شبح مبهسی ، از ساحل نمایان شد و داخل باغ گردید . جن فریاد زد :

- توئی اوتامی ؟

- نه . منم . ماتاپو .

- این کدام کشتی است ؟

- باید میروا باشد .

- نگفتم ؟

شدهون سر را خم کرد و گفت :

- انشاءالله همانطور که ماتاپو میگوید باشد .

- اگر ماتاپو اینحرف را قبلاً زده بود ، شما باور میکردید ولی چون

من گفتم قبول نکردید . بسیار متشکرم . شما هرگز استعداد ناخدا بودن

مراقبول نداشتید . بکروز برای رفتار ناپسند خود تأسف خواهید خورد .

گوش کنید صدای آب انداختن زورقی میآید . پنج دقیقه بعد کریستیان

یونک اینجاست و مادستش را خواهیم فشرد !

لالا پرو چند سیگار ، چند گیلان مشروب و تعدادی بطری معهودویسکی -

سودا را آورد . هنوز پنج دقیقه از این مقدمه نگذشته بود که در باغ بهم

خورد و سیمای آفتاب سوخته ، و درخشان کریستیان یونک با آن صدای ملایم و

حرکات شیرینش در تار یکی هویدا گردید که نرم نرمک از یلکان ایوان بالا میآمد .

فصل پانزدهم (یک دختر دلیر...)

کریستیان یونک بنا بر عادت نویسی اخبار تازه ای از وقایع جزایر داشت. در **گوتو تو** که بومیان آنجا تازه بمشروب آشنا شده بودند، اعتیاد بالکل اوج گرفته بود. در این ابل بومیان تعداد دیگری تفنگ کشر رفته بودند. درمالایتا کشت و کشتار های جدیدی برآه افتاده بود.

مهمترین خبری که یونک داشت آن بود که کشتی **ماتامبو** در جزایر **شورتلند** بصخره ای برخورد کرده و غرق شده بود و پس از بیرون کشیدن آن تعمیراتی که برایش پیش آمد، مانع از آن شد که باسترالیا مسافرت بکند، شلدون پس از شنیدن این خبر بجن گفت:

— خوب، این حادثه مسافرت شما را بسیدنی چند هفته بعقب انداخت. جن متأثرانه جواب داد:

— واز لحاظ منافع ما این تعویق بسیار غیر منتظره و ظلم آمیز خواهد بود.

یونک در مکالمه مداخله کرده گفت:

— میس لا کلند، اگر شما میل داشته باشید بسیدنی مسافرتی بکنید کشتی **اوپولو** که فعلاً در **تولاگی** است، چند روز دیگر با **انسامان** عزیمت خواهد کرد. گمان میکنم او تا فردا بعد از ظهر باینجا برسد.

— من تصور میکردم که کشتی **اوپولو** فقط بکار جمع آوری مزدور برای آلمانیهای جزیره **ساموآ** اشتغال دارد اگر اینطور باشد وقتم زیاد تلف میشود و صلاح نیست با آن مسافرت کنم.

— خیر! خیر! **اوپولو** این بار مستقیماً بسیدنی میرود. اکنون فقط برای آن در **تولاگی** متوقف شده است تا کفش خشک شود و سوتش را تعمیر نمایند. او فردا ساعت ۵ بعد از ظهر حرکت میکند. لا اقل معاونش **بن اینطور** گفت. اگر بخواهید، هنوز وقت دارید بآن ملحق شوید. جن لحظه ای مردد مانده ب فکر فرود رفت و سپس خنده زنان گفت:

— من نمیتوانم سوار این کشتی شده بسیدنی بروم. زیرا بلباسهای

قدیم اراضی براند عادت کرده‌ام . من باید بتولاگی بروم و در گووتو، که مغازه‌های آن پراز کالا است توقیفی بکنم ، شاید بهتر بتوان بمسافرت رفت . آنجا چند تکه پارچه بخرم و طی راه پیراهن و لباس لازمی برای خود بدوزم پس هم اکنون و تقریباً بفاصله یکساعت دیگر حرکت خواهم کرد ، لالا پرو ، برو آدمو آدم رانزد من بفرست . باور نیفری بگو که برود و مقدازی آذوقه برای بین راهمان تهیه کند ، زود .

سپس از جابرخواست و از شلدون خواهش کرد که لطفاً چندتن از مستخدمینش را باو قرض بدهد تا باتفاق ملوان تاهیتی ای آب درون زورق اورا خالی کنند . شلدون گفت :

- باید تمام شب را پارو بزنی و اعتمادی هم بهوانیست . میتوانید صبر کنید که فردا صبح ...

- و از گووتو صرف نظر کنم نیست ؟ نه متشکرم کشتی او بولوسرویس منظمی ندارد و اگر ساعت عزیمتش جلو بیفتد ، میترسم بآن نرسم . خواهش میکنم بیخشید آقایان ؛ من بمنظور تدارک سفرم شمارا ترك میکنم .

شلدون پیشنهاد کرد :

- من هم باشما میآیم .

یونک هم گفت :

- در صورتیکه بخواهید کشتی منرا در اختیار شماست .

لیکن جن لبخند زنان سری تکان داد و گفت :

- نه بهتر است بازورقم بروم ، اگر کسی همدردی شمارا بامن به بیند تصور خواهد کرد که من هرگز از اطاقم خارج نشده‌ام . ولی درباره شما آقای شلدون ، باید بگویم که چون شریک شما هستم نمیتوانم اجازه دهم از اراضی براند خارج بشوید و این ژست تعارف آمیز شما ، کمی خنک و بیپوده است . شما ادعا میکنید که نخواهید گذاشت کار ناخدائی رادر کشتی انجام دهم ؛ بسیار خوب من هم نخواهم گذاشت که شما بامن بعرصه دریا بیایید و نزد کسی که احتیاج بیشتیبانی و دلسوزی شما ندارد تحسینی بعمل بیاورید و خود شیرینی کنید . اما جنابعالی آقای کاپیتن یونک ، در گووتو کاری ندارید . شما تازه از آنجا آمده و بما اطلاع داده‌اید که میخواهید بهارو بروید . خدارا خوش نیاید که من مقصد شمارا تغییر بدهم و سنگی جلوی پایتان بیندازم .

نودور بالحن مؤثری که تا اعماق رك و پوست شلدون نفوذ

کرد گفت :

- ولی من . من اصرار نمیکنم ... فقط خیلی خوشحال خواهم شد که بتوانم شما را سلامت بتولاگی و گووتو برسانم .

- خیر ، خیر ، خیر ! صدبار خیر ! هر کس باید بفکر خودش باشد من خودم بفکر خودم هستم و احتیاجی هم بکسی ندارم . اگر بجز ابر سلیمان آدمم برای آن بوده که آزادانه آمدوشد کنم ، نه اینکه مثل عروسکی با اسکورت باینجا و آنجا بروم اینها ! این یکی از آنهاست که از من مراقبت میکند و مزاح و ع او هفت نفر دارم .

آدامو - آدم کنار او ایستاده بود و باقد بلندش ، بسیار رشید تر و بلند قامت تر از دوسه تن سفید پوست دیگر مینمود . عضلات درشت و پیچیده سینه اش از زیر پیراهن پنبه ای جلوه خاصی داشت و هیكل سطحی و غول آسایی باومیداد . تودور گفت :

- مشتپایش را نگاه کنید ، اگر او مرا بزند چندان باعث خوشحالی من نخواهد شد .

جن لبخند زنان جواب داد :

- حق باشماست . یادم میآید که یکدفعه دیدم آدمو - آدم ناخدای يك کشتی سوئدی را در **لووگا** واقع در جزایر فیجی ، زد . تقصیر یا ناخدا بود و زد و خورد جالبی شروع شد . آدمو فقط یکبار با وحمله کرد و آنهم بر اثر شکسته شدن آبی دست ناخدا دیگر ادامه نیافت . یادت میآید آدمو آدم ؟

ناهیتی ای سیاه و عظیم الجثه ، با چشمان سیاه و مظلوم خود که بچشمان آهوئی میمانست ، ساکت ایستاد گوئی میخواست ، روح مبارزه جوئی خود را تکذیب کند ، لیکن سری به علامت اثبات تکان داد و خنده دندان نمائی کرد . جن گفت :

- برادر قویهیکلم ! ما یکساعت دیگر بگوونو و تولاگی عزیمت میکنیم . رفقاییت را خبر کن ، زیرا همه آنها را همراه خواهیم برد . باید در تولاگی سوار کشتی **اوپولو** بشویم و بسیدنی برویم . من در نظر دارم که در آنجا کشتی ای بخرم و با آن باینجا برگردیم . لباسهای گرمتان را بگیرید . آن پائین ها هوا خیلی سردتر از اینجا است ...

شلدون گفت :

- اگر واقعا میخواهید عزیمت کنید ...

اگر واقعا میخواهم عزیمت کنم؟ مگر نمیشنوید که میگویم مصمم هستم. فقط تنها میکنم اگر بایلید گله‌ای از شما نداشته باشم، طوسی مدتی که خود را برای مسافرت آماده میکنم شما قدری تنها گو و شیرینی بین افرادم قسمت کنید.

یکساعت بعد، طبق قراری که گذاشته شده بود، سه تن سفیدپوستی که جن را تا لب ساحل مشایعت کرده بودند بعلامت خدا حافظی دستش را میفشردند. جن در زورق خویش نشست. شش تن پاروژن نیز در جانبین آن نشستند، هفتمی در قسمت مقدم آن ایستاد و آدامو - آدم‌سکان آنرا بدست گرفت.

جن در انتهای زورق نشسته بود و با آن اندام زنانه، باریک و ظریف بلوز چسبان، هفت تیر کلت لوله‌دراز، کمر بند کلفت، و کلاه بافتنی لبه پهنش که انبوهی از موهای او را آشکار میساخت، از مشایعین خویش وداع میکرد.

وقتی هم که او پیراند آمده بود، درست همینطور بود. همین قیافه زنانه، ظریف، و چابکانه را که بهیکل و اندام پسرکی میمانست داشت. آسمان ناگهان تاریک شده و باد شدیدی در تدارک وزیدن بود. جن از دور فریاد کرد:

آقایان خدا حافظ! زود بدوید و در جایی پناه بگیرید. آقای یونک امیدوارم که زنجیر لنگرتان زیاد باز نباشد. خدا حافظ... خدا حافظ همگی شما...

آخرین کلمات دختر جوان، از خلال شبیحی که در میان گرد باد دریائی هویدا بود بگوش سه مرد سفید پوست رسید و سپس زورق او بسرعت در کشاکش گردباد ناپدید شد. آنها مدتی ساکت بر ساحل ماندند، گوش بصدای تلپ تلپ برخورد پاروهای زورق بآب فرادادند. تاریکی را تجسس کردند و آنقدر بدینکار ادامه دادند تا صدای برخورد پاروها بآب خاموش شد.

گریستیان یونک پس از سکوت کوتاهی گفت:

- واقعا او دخترک دلیری است... دخترکی دلیر!

تو دور لبخند زنان فریاد کشید:

- بهر حال او بطرز هوس انگیزی زیباست. مسافر شجاعی هم

هست. او خیلی کله دارد، شلدون عقیده تو چیست؟

انگلیسی غرغر کنان چنانکه گوئی مایل نبود بحثی را در باره جن
دنیال کند گفت :

- البته او دختر شجاعیست .

تو دور دنیال کرد:

- او واقعاً از نوع دختران آمریکاییست. قبل از همه بخاطر طرز رفتار ،
نیرو، انرژی و شجاعت و استقلال رأیش از دیگران ممتازست. کاپیتن یونک در
باره اش چه فکر میکنید ؟

- من ... همانطور که شما گفتم فکر میکنم که او دختر جوان .. و بسیار
شجاعی است .

ابر ضخیمی که آسمان را پوشانده بود ، از مدتی پیش ستارگان را از
پهنه افق محو ساخته و سایه خود را بر دریا گسترده بود . تاریکی مطلق
بر فضا حکمفرمایی میکرد و سه مرد ، در حالیکه بخانه خود باز میگشتند ،
آرام آرام با سنگریزه های جاده مشجر بازی میکردند . وقتی اولین
زوزه گرد باد از خلال درختان نارگیل بگوش رسید و بر اثر آن
باران میوه نارگیل بزمین پاریدن گرفت ، شلدون فریاد کشید:

- بچه ها سرتان را بینید !

شلدون ، تودور و کاپیتن یونک دستهای یکدیگر را گرفتند و دوان
دوان خود را بزیر ایوان رسانیدند و آنجا با خیال راحت بصرف و بسکی
مشغول شدند .

هر سه دریارا مینگریستند و بدکل بلند کشتی مینروا که در میان
امواج غول آسا تلوتلو میخورد ، خیره شده بودند . مینروا چنان شدت
بچپ و راست متمایل میشد که گاهی بکلی تمام هیكل و دکلش در گردابی
ناپدید میگشت و این وضع مخصوصاً وقتی شدت گرفت که باران سیل آسائی
شروع پاریدن کرد .

آنشب گاهی شلدون بیاد جن لا کلند، میافتاد، و بیوسته از سر نوشت
او ، از سر نوشت دختر جوانی که آخرین سیمایش را دقیقاً بخاطر نداشت
ولی میدانست که کسی را همراه او نفرستاده و لازم بود در چنین شرایطی
ملاحظه عزیزت او را بکند ، نگران بود . گاه در خاطر او را مجسم
میکرد که در عقب زورق خویش نشسته و آدم برسکان آن ایستاده
و دیگران هم بروی پاروهایش خم شده اند . آنگاه بیادش میآمد که او،
آن کلاه بافتنی لبه پهن خود را بر سر گذاشته ، کمر بند فشنگ دار و

طیانیچه کلت لوله دراز خویش را نیز بکمر بسته است. او ناگهان ، در دل احساس محبت عمیقی نسبت بکاروانی که اوائل غروب اراضی اش را ترك گفته بود ، نسبت بکاروانی که وقتی برای اولین بار تدارك آنرا دید ، شاید باطناً بآن خندید مینمود .

پس از تحولی که تفکرات او بسوی عشق و عواطف رقیق یافته بود مطمئن شد و بهتر آن دید که این تحول را بشوخی بگیرد . اما شوخی ای در کار نبود . زیرا لحظه ای بعد بکلی فکر کلاه بافتنی ، کمر بند و هفت لوله دراز جن ذهنش را اشغال کرده بود . شکی وجود نداشت که مبنای این تفکر را عشق تشکیل میداد و شادون از دریافتن اینکه پس از سالها زندگی نزد آدمخواران روح انسان عاطفی ، انسان عاشق و علاقمند درو نمرده است چندان خشمگین نشد .

یکساعت بعد باد فرو نشست و صفحه بزرگی از آسمان ستاره - باران که هر لحظه بردامنه اش افزوده میگشت ، پدیدار گردید گرد باد گذشته بود .

کریستیان یونك از جای برخاست ، خاکستر پپ خود را ریخت و بمنظور ادامه مسافرت خویش آماده حرکت بکشتی خود گشت . وقتی که میرفت چنانکه گویی بسؤال دورفیق خود پاسخ می دهد گفت :

- او باید حالا از خطر جسته باشد . . .

اما با وجود آنکه هیچيك از آندو مرد جوابی ندادند ، هر يك میدانستند موضوع از چه قرار است و تا چه حد این جمله ، پاسخ تفکرات قبلی آنهاست .

یونك دوباره گفت :

- او ملوانان قابلی دارد و بعلاوه شخصاً در امور دریائی باندازه کافی بصیر است . هوا کم کم رو بیاز شدن میرود و گویا امشب شب خوبی خواهیم داشت . من شرط میبندم که او ازین نسیم ملایمی که پس از طوفان برخاسته استفاده خواهد کرد و بادبانی بروی زورق کوچک خود نصب نموده ، صبح اول وقت بگو و تو عزیزمت خواهد کرد . خدا حافظ ، یکبار دیگر شب شما خوش !

وقتی کرسیسیان یونك رفت ، تودور پس از آن که آخرین

گیلاس خود را نوشید ، بنوبه خود از جای برخاست و بشلردون گفت :

- شب شما خوش دوست عزیزم . من فردا صبح با افرادم و سیاهانی که شما بمن قرض داده‌اید حرکت خواهم کرد . واقعاً خجلم ازین که مدت درازی دچار وسوسه های جزیره برآمد شدم و در آن جا ماندم .

شلردون، در ایوان خانه خویش تنها ماند و پیوسته از خود میپرسید که آیا اگر جن فردا در اراضی براندمیماند ، بازهم تودور تصمیم بعزیمت میگرفت ؟

بعد اندیشید که بهتر شد حوادث باین ترتیب اتفاق افتاد. وقتی جن تصمیم گرفته بود که تا ساعتی بعد عزیمت کند (کلمات محکم جن هنوز در گوشش صدا میکرد و شلردون ناگهان او را در برابر خود میدید.) ملاحظه هیچکس حتی تودور را نکرده بود

آنگاه لبخندی از رضا و خشنودی بر لب آورد. البته رفتار جن، کوچکترین تمایلی را در وجهش خشن نشان نمیداد و تمایلش دایره بر اینست که برای خرید کشتی بادبانی ای بسیدنی برود ، او را از چنگ دو عاشق دلداده اش که کم و بیش علاقه خویش را نسبت باو آشکار کرده بودند رهایی میبخشید. لیکن ، لااقل او نسبت بهیچ کدام از آن دو علاقه ای نشان نداد و بر اثر همین خودداری او موجودی عجیب، و بسیار عجیب بود !

طی روزهای بعد ، براند در نظر شلردون بمثابه بیابان عربانی آمد. صبح روز بعد از عزیمت جن ، هیئت جوینده طلا بسرپرستی تودور و افرادش با قایقهای مجهز، صعود از شیب رودخانه باله زونارا آغاز کرد . بعد، شب دیروقت، شلردون از خلال تاریکی موحشی، چشمش بدود کشتهای کشتی اوپولو افتاد که تولاگی را نرك گفته و جن را بسیدنی میبرد .

وقتی کنار میز شام نشست مدتی دراز بگوشت لخمی که دختر نرك برایش در مطبخ باقی گذاشته بود خیره شد و بفکر فرو رفت .

همیشه ، هر بار که از منزلش خارج میشد، یادش نمیرفت که بانتهای باغ نظری بیندازد ، یکشب که تقریباً بین خودانه ، گلوله های بیلیارد را روی صفحه ماهوتی اش میلغزانید ، نگاهش بدیوار برگشت و ناگهان بمانتوی قدیم جن، که در روز ورودش بجزیره برتن داشت و لباس و هفت نیرش را میپوشانید ، دوخته شد.

چرا اینقدر او از بابت جن مضطرب بود ؟ بلی چرا ؟ پیوسته باخشم و غیظ فوق العاده این سؤال را از خود میکرد . جن دختری آزاد بود که آزادی را خود برگزیده بود و با این حساب تنها زنی بشمار میرفت که شلدون میتواندست فکر شرکت با او را در زندگی ، بمخیله خود راه دهد . هرگز بخاطر نداشت که حادثه ای بدینسان او را بخشم و غضب دچار کرده و بیرحمانه دائماً رشته افکار و عواطف درو نیش را گزیده باشد . هرگز بخاطر نداشت که در زنی ، تا این حد حرکات و رفتاری متناقض با ایدآل زنانگی دیده باشد .

آیا متار که طولانی او با جهان تمدن ، از عوامل جلب او بسوی این موجود شکفت انگیز بشمار نمیرفت ؟ آیا او طبیعت زنان دیگر را فراموش کرده بود ؟ آیا زندگی مشترکی که اجباراً آندو در پیش گرفته بودند ، مقصر اصلی بشمار میرفت و بدینسان مهر او را بنحوی دردل شلدون جای داده بود . ؟

اما اکنون دیگر میدانست که نمیتواند فکر او را از سر بیرون کند ، چون او را دوست میدارد . عاملی که تمام عناصر دیگر وجدان او را تحت الشعاع قرار میداد این بود . او جن را دوست داشت و متعجبانه بعلاقه خود پی برده بود و نمی توانست بظهور ناگهانی این علاقه در خود تأسف نخورد .

اما یکبار دیگر مهر و علاقه ای بی پایان در خود نسبت باراضی براند کشف کرد . تمایلش بسوقیت در این امر بر مبنای استحکام روح و قوت اراده طبیعی اش قرار داشت و همین علت باعث شده بود که پس از مرگ هاگی و غرق جسی نیز در براند پاینداری کند . کاری را که شروع کرده بود ، با همه مصائبی که داشت ، نمیبایست نیمه کاره بگذارد .

بعد نیز این وضع ادامه مییافت . کاریکه شروع شده بود میبایست بهر قیمتی هست تمام شود زیرا جن در آن شرکت چسته بود و با ادامه دادن آن شلدون میتواندست پیوندهائی را که بین او و دخترک جوان وجود داشت ، تنگتر و محکمتر کند .

سه سال دیگر کشت اخیر اراضی معصول میداد . آنوقت هر دو میتوانند رسماً بازو بیازوی هم بدهند و سالانه مدتی برخصی بروند و چند مسافرت دلچسب باسترالیا ، هاوایی و حتی بانگلستان بکنند .